

لوئیس، سوزان، ۱۹۵۶-م.

Lewis, Susan, ۱۹۵۶-

لحظه‌ای که ترکم کرد: گاهی بهتر است رازها سر به مهر بمانند/سوزان لوئیس؛ مترجم
افسانه اکبرزاده‌مقدم. ویراستار: پریش طلایی

تهران: نسل نو اندیش، ۱۳۹۸.

۴۰۰ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

۹۷۸-۶۲۲-۲۲۰-۰۵۴-۱

فیفا

عنوان اصلی: The moment she left, 2017.

گاهی بهتر است رازها سر به مهر بمانند.

استان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰ م.

English fiction -- ۲۰th century

مقدم: نسانه، ۱۳۷۰ - مترجم

PZ۳/۹۱۱۰۸

۸۲۳/۹۱۱

۵۶۱۷ ۳۳

لحظه‌ای که ترکم کرد

نویسنده: سوزان لوئیس

مترجم: افسانه مقدم

ویراستار: پریش طلایی

صفحه‌آرا: الهه ایمنی

طراح جلد: سمانه محمدی

ناشر: نسل نو اندیش

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول

سال چاپ: ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۲۰-۰۵۴-۱

ISBN: 978-622-220-054-1

کتاب‌های مورد نیاز خود را از فروشگاه انتشارات نسل نو اندیش تهیه فرمایید.

نشانی فروشگاه نسل نو اندیش: میدان ولیعصر - ابتدای کریمخان - پلاک ۳۰۸

تلفن: ۸۸۹۴۲۲۴۷ - ۹

www.naslenowandish.com

info@naslenowandish.com



NasleNowAndish

انتشارات نسل نو اندیش

<https://telegram.me/naslenowandish>

یکی از هیجان انگیزترین قسمت‌های دانستن یک راز، به‌ویژه رازی که جسماً با افراد در دو ماه اخیر پنهان کرده بود، این است که خود را به شدت قدرتمند و هیجان زده بدانیم. این را هم اضافه بکنید که تقریباً همه فهمیده بودند حال و هوای واقعی و فکری کرده است؛ اما نمی‌دانستند واقعاً چه اتفاقی افتاده است.

دوستش سیدی خید، یک بریده بود: «چت شده؟» خنده‌اش لبریز از سردرگمی و حسادت بود. «عشق من؟ یا همچین چیزی؟ این‌طور به نظر می‌آید.»

جسیکا خود را در آینه برانداز کرد، چشم‌های کربه‌ای آبی‌اش از شیطنت برق می‌زدند، گونه‌های نرم و لطیفش از دانستن این راز دل‌انداخته بودند. «آدم وقتی عاشق می‌شه این شکلی می‌شه؟» چرخید، موهای موج‌نباش را به هم ریخت و لب‌های ظریفش را ناخوشایند کج و کوله کرد.

سیدی کمی فکر کرد و گفت: «نه، نمی‌تونه عشق باشه. رازنه به من می‌گفتی.»

فقط یک سال بود که جسیکا را می‌شناخت، هنوز نمی‌دانست که هم‌اتاقی‌اش چقدر می‌تواند پنهان‌کار یا صادق باشد (نمی‌توانیم این مسئله را نادیده بگیریم، زیرا صداقت یکی از ویژگی‌های اصلی جس است) و جسیکا از اینکه سیدی

قضیه را به عشق ربط می‌داد، تعجب نمی‌کرد، زیرا همه به همین نتیجه می‌رسیدند و می‌دانست همین‌طور می‌شود.

از فضای رمزآلودی که درست کرده بود هیجان‌زده شد، برای سیدی بوسه‌ای فرستاد و دوباره برنامه‌های شب را تمرین کرد. قبلاً هم در منزل سفیر برنامه اجرا کرده بود؛ اما به نظر می‌رسید برای این برنامه دستمزدی شگفت‌انگیزتر از همیشه دریافت خواهد کرد. تصور می‌کرد افراد بیشتری حضور داشته باشند یا از او بخواهند بیشتر اجرا کند؛ اما وقتی به آنجا رسید، متوجه شد این‌گونه نیست. جسیک صابری داف، بم و مسحورکننده داشت و همین هم باعث می‌شد بین خواننده‌های پاپ این مجموعه منحصر به فرد، از همه پرطرفدارتر باشد. او با افراد بسیاری آشنا می‌شد و به‌رحایی به رویش باز می‌شدند که حتی فکرش را هم نمی‌کرد وجود داشته باشند.

یکی از همین روزها را در شب با سیدی در میان می‌گذاشت؛ اما عجله نداشت. برایش عجیب بود با کسی به جز برادر دوقلویش مت که در این نوزده سال بهترین دوستش بود و همه چیز را با او شریک می‌شد، درد دل کند.

اوضاع زیاد فرق نکرده بود جز اینکه سال گذشته در دانشگاه‌های متفاوتی درس خوانده بودند. هر روز با یکدیگر تماس داشتند. به هم کنسرت، نمایشگاه، مهمانی یا مسابقات ورزشی می‌رفتند (آن‌ها علاقه به رانندگی را از پدرشان به ارث برده بودند). تمام تعطیلات را در خانه با خانواده سپری می‌کردند (قطعیاً با پدرشان راحت‌تر از مادر کنار می‌آمدند، مخصوصاً این روزها) و هر وقت که می‌توانستند با یکدیگر اجرا می‌کردند. مت هم آواز می‌خواند؛ اما معمولاً آن را به عهده جس می‌گذاشت و با کیبورد یا گیتار با او همراهی می‌کرد. وقتی تنهایی اجرا داشت معمولاً پدر نوار پس‌زمینه را آماده می‌کرد - مادر هم می‌توانست این کار را بکند - پس همه چیز به‌سادگی تنظیم می‌شد و به کسی

نیاز نداشت تا برای اجرای مراسم به او تکیه کند. فهرست برنامه‌هایش بیشتر می‌شد و تعداد بهترین اجراهایش در یوتیوب شگفت‌انگیز بود.

حال در این روز آفتابی و باشکوه اواخر ژوئن، از اقامتگاه خود در ملبورن از سمت غرب لندن به ایستگاه پدینگتون می‌رفت. جثه بلند و باریکش زیر کوله‌پشتی غول‌آسا خم شده بود، کوله پر از لباس و یک کیس کامپیوتر قدیمی بود، هرچنین نوازی ضروری مثل لپ‌تاپ، تبلت جدید و تبلت قدیمی (که باید دوباره اندازه‌ای می‌شد و مت این کار را انجام می‌داد)، موزیک پلیر ارزشمندش و شارژرهای متنوع. اسفند سهر ساحلی که بافتی کاملاً سنتی داشت و این روزها خانه جدید او و خانواده‌اش می‌شد، با قطار فقط سه ساعت راه بود. آن‌ها یک سال پیش هنگامی که پدرشان خود را از دست داد به این شهر آمدند (البته بیشتر به نظر می‌رسید آن سغل را از تنگش درآورده بودند) و مادر - خوب، در مورد مادرش چه می‌توانیم بگوییم؟ - ممکن بود امروز خیلی عادی و خوش‌بینانه با پدر کار کند (دیگر مانند گذشته منتظر و نمی‌ماند) و روز بعد در قعر ناامیدی فرو برود. دلیلش خانه و اطرافیان جدید نبودند، مشکل فقط این بود که مادر برای ترک شمال برنامه‌ای نداشت و نمی‌توانست با این همه آشوب کنار بیاید و تأنجا که می‌دانست، آن‌ها هرگز نباید خانه دوست‌داشتنی‌ای را ترک می‌کردند که مت و جس در آن به دنیا آمده بودند تا در محیطی که حتی نمی‌ساختند زندگی جدیدی را شروع کنند. بدتر از جابه‌جایی این بود که هیچ‌کس آن‌ها را بدرقه نکرد. حتی نمی‌دانستند آیا همسایه‌ها آن‌ها را دیدند یا نه، زیرا جس تا وقتی که از خیابان رد می‌شدند، سرش را پایین انداخته و مطمئن بود بقیه اعضای خانواده‌اش هم همین کار را کرده‌اند.

خانواده لئونارد هیچ کار شرم‌آوری نکرده بودند، این فقط تصور دیگران بود و اطرافیان‌شان به دلیل همین تصور اشتباه، چنین رفتار بدی داشتند.

واقعاً احمقانه است. آن‌ها حالا به شدت پشیمان بودند؛ اما زمان زیادی طول کشید تا به چشم‌های دیگران نگاه کنند و آن‌ها را به چالش بکشند؛ زندگی پیش می‌رفت، پس آن‌ها هم باید ادامه می‌دادند.

خوشبختانه زمانی که همه چیز در شمال به هم ریخته بود، جس و مت بهترین نمره را کسب کردند و در دانشگاه دلخواه خود پذیرفته شدند. البته، جابه‌جایی، سجویانه به جنوب، افزون بر تأثیری که بر والدینشان گذاشت، برنامه آن‌ها را برای این یک سال کاملاً تغییر داد (مشخص بود که پدر این مسئله را بهتر پنهان می‌کند؛ اما بدون شک او هم به شدت آزرده شده بود). آن‌ها همراه چند نفر از دوستان خود قرار گذاشته بودند دور دنیا بگردند؛ اما تصمیم گرفتند نزدیک والدین خود بمانند، آن‌ها نه تا آن حد که مانند پرستار بالای سرشان باشند، بلکه فاصله کم با آن‌ها داشته باشند تا در صورت نیاز خود را سریع برسانند. پس یک سال زودتر از آنچه قصد داشتند برای دانشگاه حاضر شدند.

جسیکا مادر و پدرش را دوست داشت و همیشه برای آن‌ها وقت می‌گذاشت؛ اما از اینکه به دانشکده لندن می‌رفت احساس رهایی می‌کرد - به عبارت دیگر، دوستان مایل دیگر دور می‌شد. از طرف دیگر، مدت را کمتر مانده بود و احساس می‌کرد باید بیشتر آخر هفته‌ها به آن‌ها سر بزند. کدلی انتظار نداشت و پدر و مادرش این گونه نبودند، فقط خودش چنین حسی داشت و بدون شک جسیکا هم اگر کمتر از پنجاه مایل فاصله داشت، همین کار را می‌کرد. او می‌دانست این کار برای برادرش ساده نیست. آن‌ها ساعت‌ها با تلفن صحبت می‌کردند و مت اوضاع را بهتر از آنچه جس تصور می‌کرد مدیریت کرده بود؛ اما جس عقیده داشت برادرش شخصیتی متفاوت دارد، کاملاً خون سرد است، همیشه می‌تواند به همه چیز بی‌اعتنا باشد و هیچ وقت سخت نمی‌گیرد - حتی به نظر نمی‌رسید مشکلاتی که برای پدرشان پیش آمده بود باعث پریشانی او شده باشند.

جسیکا بیشتر از همه به پدر عشق می‌ورزید (مت جایگاه خود را داشت؛ اما در این مواقع فقط قُلِ دیگر جسیکا بود). مادرش تا پیش از این عزیزترین کس او بود؛ اما این روزها این عنوان را فقط به پدرش می‌داد. به همین دلیل به خود قول داده بود این تابستان وقتی به خانه برمی‌گردد، تا می‌تواند با پدرش وقت بگذراند، اگر پدرش حوصله نقاشی داشت به عنوان سوژه مقابلش بنشیند و به گالری‌های متفاوت برود، زیرا پدرش این کار را دوست داشت، می‌خواست کلاً به او یادآوری کند که چقدر خاص است. پدر برای خودش متأسف نبود و گلایه نمی‌کرد، برعکس به نظر می‌آمد از شغل جدید خود راضی است که با شغل قبلی تفاوت بسیار داشت، گرچه هر دو به نحوی هنری بود، زیرا راه پدر خود را ادامه می‌داد. او در عتیقه‌فروشی باشکوهی در مرکز شهر، تابلو و مبلمان تعمیر می‌کرد. دوستان جدیدی پیدا کرده بود که جسیکا و مت در فاصله کریسمس و شب سال نو با آنها آشنا شده بودند. مردم‌سازی پدرش نوعی جدید نبود و اینکه مادر خود را منزوی کرده بود، جای خجالت داشت.

رازی که باعث شده بود به جنوب حرکت کند به حدی تیره و منفی بود که جسیکا نمی‌خواست به آن فکر کند، به‌ویژه که برای خوش‌بینی و هیجان زده‌بودن دلایل زیادی داشت.

تلفن همراهش زنگ خورد، آهنگ محبوب سم اسمیت را که با مندزفری گوش می‌داد، قطع کرد. با هیجان جواب داد. «سلام، تویی! چی شد؟» مت مثل همیشه کوتاه جواب داد. «همه چیز مرتبه. فقط می‌خواستم بدونم کی منتظرت باشیم؟»

«تو الان خونه‌ای؟»

«دیشب رسیدم.»

«مامان و بابا چطورند؟»

«خب، حدس می‌زنم بابا منتظره تو رو ببینه.»

با اینکه می‌دانست اما باز هم خوشحال شد. «مامان چی؟»

«مامان هم همین‌طور. فقط یادش رفت بگه. بابا همه چیز رو برای اجرای فردا شب تو مرصید آماده کرده و می‌تونیم صبح بریم اونجا رو بررسی کنیم. انگار همه بلیت‌ها رو خریدند.»

«وای! ختماً همه اون گروه‌هایی که دنبال تو هستند بلیت‌ها رو خریدند.»

نیلی ساده گفت: «آره همین‌طور. من چند تا درخواست ویژه به فهرست آهنگ‌ها اضافه کردم؛ ولی وقتی رسیدی، می‌تونیم با هم هماهنگ کنیم. بابا می‌خواست بدربه باشی، ای‌لیایی آماده‌ای؟»

«شک نکن. روزی حساب کنید. به یکی از اون پیاده‌روهای تفریحی هم سر می‌زنیم؟ اسمشون چی بود.»

«آره، چند تا گردشگاه هست. اما... بیای از همه محبوب‌تره. مامان هم میاد.»

«عالیه.» واقعاً خبر خوبی بود، زیرا معمولاً سحر بیرون می‌رفتند و کار سختی بود، زیرا بدون مادرشان راحت نبودند.

«باید سریع‌تر پیام... آاا، یک نفر داره میاد و تقریباً بیایم داره تموم می‌شه، از قطار دوباره بهت زنگ می‌زنم.»

سیدی هیجان‌زده گفت: «جس! برای جذاب‌ترین خبر آماده باش. سال بعد می‌ریم ساختمون وکس هال. اتاق چهارتخته نمی‌خوای؟»

جسیکا فوری همراه سیدی جیغ کشید و نتوانست نگاه حیرت‌زده عابری را ببیند که از آنجا می‌گذشت.

سیدی با سرعت ادامه داد: «همین الان به من زنگ زدند و گفتند درخواستمون قبول شده؛ اما باید از همین حالا اجاره بدیم، مشکلی نداری؟»

جسیکا احساس می‌کرد به دلیل آدرنالین زیاد روی ابرها رفته است: «مشکلی نیست.» آن‌ها می‌خواستند بدون اینکه آنجا مستقر باشند اجاره دو ماه را پردازند و مشکلی نبود. زندگی خیلی خوب پیش می‌رفت.

جسیکا از این خبر ذوق کرده بود، با اشتیاق به سیدی نگاه کرد، چند خطی نوشت و دوباره هدفون را برداشت، آهنگ «مرا زمین بگذار» سم اسمیت پخش می‌شد. بیشتر ذوق کرد. واو به واو حفظ بود و از آنجاکه موسیقی و ترانه بخشی از وجودش بود، می‌توانست تمام جزئیات آن را حس کند.

او عاشق ماسه بود.

می‌خواست وارد ترن زیرزمینی خیابان گوج بشود که تلفن همراهش زنگ زد. پیام صوتی بود، ایستاد تا ماسه بگیرد، وقتی پیام را گوش کرد، قلبش آشوب شد. دوباره گوش کرد، سرش پایین بود می‌دانست اگر آنچه را از او خواسته بود انجام بدهد، از قطار جا خواهد ماند. اما مهم نبود، می‌توانست با قطار بعدی برود یا حتی فردا صبح راه بیفتد. دوست داشت کنار والابنش غذا بخورد؛ اما مجبور بود برود، کسی هم نبود که مانعش بشود، پس تلافی کرد.

بیست دقیقه بعد به سمت تاتنهام کورت حرکت کرد. با ناتی‌نگ هیل برود، این منطقه از لندن را همین چند ماه پیش کشف کرده بود. جسیکا تعجب داشت؛ اما تا پیش از آن فقط کنزینگتون جنوبی، نایتسبریج و چند محله عربی در غرب لندن بود. حال یک‌دفعه به هلندپارک آمد و نزدیک بود مغزش از شدت هیجان ترکم کند.

از جاده اصلی رد می‌شد، تلفن همراهش را خاموش کرد تا باقی‌مانده باتری‌اش را حفظ کند، خیابان‌های آرام منطقه مسکونی از برگ پوشیده بود، درواقع پرند پر نمی‌زد. از چند پیچ گذشت، به مرکز محله رسید، وارد کوچه‌ای باریک شد که سنگفرش آن ترک خورده بود، این کوچه حد فاصل ویلاهای سیمانی بزرگ و ساختمان‌های شهری شکوهمند بود و داخل آن فقط گاراژهای

اتوماتیک وجود داشتند که فضایی وسیع و امن برای پارک خودروهای گران‌قیمت افراد ثروتمند بودند. جسیکا حدوداً وسط کوچه از سمت راست، روبه‌روی یکی از پارکینگ‌ها ایستاد، یک دستگاه کدخوان دیجیتالی آنجا بود؛ اما حتی پیش از آنکه بتواند رمز ورود را وارد کند، در پارکینگ به‌سمت بالا باز شد.

وقتی در کاملاً باز شد و توانست داخل آن را ببیند، دست‌هایش را روی صوفش گذاشت.

نر لب گفت: «خدای من، خدای من، خدای من». باورش نمی‌شد، شعله ترس شبیه رعد و برق به بانس افتاد. انتظارش را نداشت. آیا قرار بود این ماجرا بیش از حد کش پیدا کند؟ جسی اگر این‌طور بود، چطور می‌توانست این کار را نکند؟